علیرضا مشایخی

شهـرزاد

اپوس ۱۱۵

در ۹ قسمت

مؤسسه‌ی فرهنگی ـ هنری ماهور
تهران ۱۳۹۶

تقدیم به **فریماه قوام‌صدری**

Dedicated to
Farimah Ghavamsadri

فهرست قطعات

پیش‌گفتار ..... ۶، ۹ ..... Preface

۱. در حاشیه‌ی کویر ..... ۱۴ ..... 1. On the Outskirts of the Desert

۲. نبرد ..... ۱۷ ..... 2. The Battle

۳. شکست ..... ۲۲ ..... 3. Defeat

۴. زندانی ..... ۲۶ ..... 4. The Prisoner

۵. خشم ..... ۳۳ ..... 5. Rage

۶. آن‌سوی ابرها ..... ۳۷ ..... 6. Beyond Clouds

۷. فرار ..... ۴۵ ..... 7. Escape

۸. سراب ..... ۶۳ ..... 8. Mirage

۹. انتظار ..... ۶۹ ..... 9. Awaiting

شهرزاد ، اپوس ۱۱۵

تجربه‌های مشایخی در زمینه‌ی موسیقی ایرانی از سال‌های آخر دهه‌ی چهل با آفرینش آثاری چون شور، اپوس ۱۵ و از شرق تا غرب، اپوس ۴۵ آغاز گشت که تاکنون افزون از ده شیوه و سبک گونه‌گون را در بر می‌گیرد. آهنگسازی در گستره‌ی گام تعدیل‌شده در جستجو برای یافتن حلقه‌های گمشده‌ی تمدن موسیقی هنری ایران از آخرین تلاش‌های او در ارتباط با موسیقی ایرانی است که به آفرینش مجموعه‌های پنج‌گانه انجامید. این آثار عبارت‌اند از:

داستان‌های کوتاه، اپوس ۱۰۶
نامه‌ها، اپوس ۱۱۰
در جستجوی زمان از دست رفته، اپوس ۱۱۱
کریستال یک و دو، اپوس ۱۱۳
شهرزاد، اپوس ۱۱۵

شهرزاد آخرینِ این مجموعه‌هاست. در این اثر به نقطه‌ی اوج سفرِ فرضی آهنگساز در جاده‌ی تمدن موسیقی چندصداییِ الهام‌گرفته از بخش اصلی که زیربنای تئوریک برخورد وی با موسیقی ایرانی است می‌رسیم. در بعضی لحظه‌های این مجموعه، موسیقی در آستانه‌ی «آتونالیته» قرار می‌گیرد؛ یعنی گستره‌ای که دیگر از فضای «ایرانی» موسیقی خارج می‌شویم. مشایخی طرح این اثر را در آغاز در پنج بخش پیش‌بینی کرده بود اما در نهایت شهرزاد در نُه بخش آفریده شد. این اثر به گونه‌ای نوشته شده است که هم به‌تنهایی امکان اجرای کنسرتی داشته باشد و هم در متن اپرای شهرزاد، در نقش رابط صحنه‌ها در کنار گفتار راوی اجرا شود. در این بخش‌ها گاهی تم‌هایی در برخوردهایی گونه‌گون در طول اثر، در جلوه‌هایی جدید ظاهر می‌شوند. این برخوردهای متنوع از سویی در خدمت یکپارچگی اثر هستند و از دیگر سو، ترجمان اندیشه‌ی فلسفی آهنگساز درباره‌ی گونه‌گونیِ گفتار در رابطه با لحظه‌های گفتگو با مخاطب است. به بیان دیگر او نشان می‌دهد که چگونه از سویه‌های گونه‌گون می‌توان شنونده را به سود دریافت گستره‌ی قطعه تحت تأثیر قرار داد.

شهرزاد از آثار نسبتاً طولانی ادبیات پیانوی موسیقی است و داستان آن که زاده‌ی تخیل مشایخی است، بهانه‌ای برای جستجو و بیان اندیشه‌های فلسفی آهنگساز است. این اثر برای نخستین بار در سال ۱۳۷۷ توسط فریماه قوام‌صدری (راوی: حسین رحیمی) در تالار وحدت اجرا شد.

ما هردو در معاشقه افراط کرده‌ایم من در ستم کشیدن و او در ستمگری

۱. در حاشیه‌ی کویر

در حاشیه‌ی کویر، تندیس زنی است که به دوردست می‌نگرد. گویی در انتظار معجزه‌ای است که هرگز رخ نخواهد داد. ماجرایی در دل این تندیس نهفته است که به زمانی دور باز می‌گردد.

سده‌ها پیش، جنگجویی بی‌باک در جنوب کویر حکومتی برپاساخت و اندک‌اندک با کشورگشایی‌های خود، منطقه‌ی تحت سیطره‌اش را وسعت بخشید. او شخصیت پیچیده‌ای داشت؛ از سویی شاعران و متفکران را ارج می‌نهاد و خود را اندیشمند و شاعر می‌دانست و از سوی دیگر، در کشورگشایی جاه‌طلب بود و روحیه‌ای ناآرام داشت. مسائل فلسفی را با شکیبایی و اندیشه بررسی می‌کرد و دیگر کارها را با سردی و خشونت. تناقض در شخصیتِ او پابه‌پای فتوحاتش فزونی می‌یافت، تا جایی که به‌درستی نمی‌دانست چه می‌خواهد. ناتوانی

در برابر سرنوشت سخت بی‌تابش کرده بود. با اینکه به خاطر شجاعت در برابر دشمنان و کوتاه کردن دست متجاوزان، مردم دوستش می‌داشتند ولی جنگ‌ها و کشورگشایی‌های او مردم را خسته کرده بود و کسی را یارای انتقاد از وی نبود. او تنها و نگران در حاشیه‌ی کویر به آینده‌ی ناروشنش می‌اندیشید.

و اما کمی دورتر، در میان مردم دامنه‌ی زاگرس، دختری طالع‌بین می‌زیست که پیشگویی‌های خود را چون داستان‌های دلنشینی بیان می‌کرد و از این‌رو، مردم آن دیار، شهرزادش می‌نامیدند. منش بی‌نظیر شهرزاد همگان را مجذوب می‌کرد. او نیز شخصیت پیچیده‌ای داشت.

۲. نبرد

نزد حکمران باز می‌گردیم که پریشان‌حال، رؤیایی را برای وزیرش بازگو می‌کند: «دیدم به بن‌بست رسیده‌ام. مرگ در تعقیبم بود و به هیچ‌سو راهی نبود». وزیر که از مدت‌ها پیش در پی فرصتی بود تا به گونه‌ای حکمران را از اوضاع نابسامان سرزمین حاشیه‌ی کویر آگاه کند، با معرفی شهرزاد و خصوصیاتش و اینکه او می‌تواند سرنوشت حکمران را پیشگویی کند پیشنهاد کرد که او را نزد خود بخواند. حکمران از وزیر خواست تا شهرزاد را احضار کند و اگر لازم بود به جنگ نیز دست یازد. وزیر گفت: «حمله به زاگرس برای سپاه خسته‌ی ما چندان ساده نیست. اگر مردم به‌راحتی تسلیم نشوند چه خواهد شد؟» حکمران که سودای جنگ در سر داشت گویی سخنان وزیر را نشنید و فریاد برآورد: «نبرد... نبرد!».

۳. شکست

همان‌گونه که وزیر پیش‌بینی کرده بود مردم دامنه‌ی زاگرس در برابرِ حمله سخت مقاومت کردند اما سرانجام در نبردی خونین شکست خوردند. این پیروزی با همه‌ی پیروزی‌های پیشین تفاوت داشت چرا که حکمران محکوم بود که دیر یا زود به خاطر همین پیروزی، طعم تلخ شکست زندگی‌اش را بچشد؛ اگرچه در ظاهر شهرزاد شکسته بود...

۴. زندانی

حکمران شهرزاد را اسیر و در دژی که امروز به زندان اسکندر شهرت دارد زندانی کرد. او هر روز به دیدار شهرزاد می‌رفت و فرمان می‌داد تا آینده را برایش پیشگویی کند. حکمران روزبه‌روز بیشتر در افسون افسانه‌های شهرزاد گرفتار می‌گشت تا جایی که باور کرده بود شنیدن این داستان‌ها از زبان شهرزاد مهم‌ترین اتفاقی است که در زندگی‌اش رخ داده است. نیاز به دیدار شهرزاد در هر فرصتی او را به زندان می‌کشاند. شهرزاد می‌پنداشت که با افسانه گفتن برای حکمران، مرگ خویش را به تأخیر می‌اندازد اما حقیقت آن بود که حکمران هر روز به بهانه‌ای شهرزاد را وادار به قصه گفتن می‌کرد. در پایانِ یکی از این دیدارها حکمران از وزیر پرسید: «نمی‌دانم زندانی واقعی چه کسی است؟! شهرزاد یا من؟!...»

۵. خشم

خشمی عمیق وجود حکمران را فرا گرفته بود. او قادر نبود سرنوشت را آن‌گونه که خود می‌خواست ترسیم کند. هیچ‌چیز تغییر نکرده بود، هنوز او حکمران بود و شهرزاد زندانی، و هنوز در برابر بی‌اعتنایی شهرزاد ناتوان بود. اینک در وجودش ناتوانی به خشمی بی‌پایان بدل می‌گشت. مگر مشکلی بود که حکمران آن را چاره نکند؟ آیا این همان بن‌بستی نبود که در رؤیا دیده بود؟ گویی خشم پاسخ همه‌ی این پرسش‌ها بود، خشم و تنها خشم...

۶. آن‌سوی ابرها

سکوت شهرزاد چنان شکوهی داشت که قدرت و سیطره‌ی حمکران در برابر آن ارج و منزلتی نداشت. حکمران آرام‌آرام پی می‌برد که قدرت، داروی همه‌ی دردها نیست. او به گذشته، پیروزی‌ها و شکست‌هایش می‌اندیشید و آرزو می‌کرد: «ای کاش جهان یکسره دگرگون می‌شد! ... دیگر نه من حکمران بودم و نه شهرزاد زندانی ... کاش در جهانی دیگر سیر می‌کردیم، جهانی در آن سوی ابرها ... !»

۷. فرار

حکمران سرانجام دریافت در بزرگ‌ترین نبرد زندگی خویش شکست خورده است؛ شکستی که اشتیاق، هیجان و احساساتش را در پای دیواری از سکوت و سردی و تکبر دفن کرده است. در این حال، شهرزاد ماجرای زندگی جنگجویی را نقل کرد که چون طعم نخستین شکست را چشید، بر قایقی نشست و در دریا به سوی افق شتافت. حکمران چون این افسانه را شنید دانست که سرنوشت خویش را یافته است. پس شهرزاد و تاج و تخت را رها کرد و درمانده و تنها به سوی افق در کویر شتافت. آری، او از خود می‌گریخت.

۸. سراب

حکمران در دل کویر ره می‌سپرد. گام‌هایش اندک‌اندک سست می‌شد و دیگر نمی‌دانست به چه بیندیشد؛ به سرزمین و اقتداری که رها کرده بود؟ یا به شهرزاد که دیواری عظیم و سرد بود؟ به یاد آورد که وزیر زمانی می‌گفت: «گویی شهرزاد را از سنگ ساخته‌اند!...» و حکمران سخن وزیر را این‌گونه تأییدکرد: «شاید دیواری از سنگ! به چنین دیواری نمی‌توان راه یافت و آن را پایانی هم نیست تا بتوان از کنارش گذشت». و اکنون حکمران، دلتنگ همین دیوار سنگی بود. در این دَم احساس کرد شهرزاد را می‌بیند که از افق جدا می‌شود و به‌سوی او می‌آید. پاهای حکمران را یارای رفتن نبود اما قلبش گواهی می‌داد که به پایان سرگردانی نزدیک شده است. هرچه به لحظه‌ی موعود نزدیک‌تر می‌گشت توانش کمتر و امیدش بیشتر می‌شد. حکمران که نگاهِ مطلق شده بود چنین سرود: «تنها تو را می‌بینم... تنها تو را می‌شنوم... تنها با تو هستم و تنها تو را تصویرکرده‌ام. هنگامی که فرو ریختم تنها تو حضور داشتی و تنها تو پایان مرا ندیدی...»

۹. انتظار

حکمران، زیر فشار بزرگان شهر، پیش از ترک دیار، فرمان به آزادی شهرزاد داده بود. هنگامی که شهرزاد را آزاد کردند، مبهوت از این رهایی ناگهانی، پرسید: «پس حکمران کجاست؟!» پاسخش دادند: «او ترک خانه و کاشانه گفت و به کویر پناه برد.» شهرزاد تا بدان لحظه نمی‌دانست که حکمران با عشق خویش از او شهرزادی ساخته‌بود متعلق به جهانی در آن سوی ابرها و اکنون بی‌حضور آن عشق، به دنیای معمول سقوط می‌کرد. این کشف در شهرزاد توفانی به‌پاکرد، سراسیمه به سوی کویر شتافت و مردم فریاد او را می‌شنیدند که می‌گفت: «حکمران باز خواهد گشت. حکمران باز خواهد گشت.» هنوز هم مسافرانی که در آفتابِ روز و مهتابِ شب از جنوب کویر می‌گذرند تندیس زنی را می‌بینند که به افق می‌نگرد. گویی در انتظار معجزه‌ای است که هرگز رخ نخواهد داد...

SHAHRZAD, Op. 115

As of 1960 Alireza Mashayekhi has adopted many different compositional styles with Iranian music, some of which are exemplified by Shur, Op. 15, 1968 (electronic) and Ost-West, Op. 45, 1973 (Persian instruments and tape) up to some of his compositions of today which comprise more than ten different styles. Some important compositions which introduce his theories concerning Iranian polyphonic music are the following, known as quintuple series for piano.

Short Stories, Op. 106, 1993
Letters, Op. 110, 1993
A La Recherche Du Temps Perdu, Op. 111, 1994
Kristall I and II, Op. 113, 1995
Shahrzad, Op. 115, 1995/96

With Shahrzad we find ourselves at the top of the composer's illusionary journey from a simple Persian theme to polyphonic music bordering on atonality.

Some themes in Shahrzad are approached from different technical angles serving two purposes:

a) To manifest the 'unity' of the composition
b) To practice different ways of communication with the audience.

Shahrzad can be performed as an independent concert piece, but it is also included in Mashayekhi's opera by the same name.

Shahrzad is one of the longest compositions in piano literature. The story was written by the composer himself to search and interpret his philosophical thoughts.

Shahrzad was performed for the first time in 1999 by Farimah Ghavamsadri at Vahdat Hall, Tehran, an unforgettable performance according to the composer. The narrator was Hossein Rahimi.

You and I have loved excessively
I as the tormented, you as the tormentor

1. On the outskirts of the desert

On the outskirts of the desert there is a stone figure of a woman gazing far beyond. Some say she stands awaiting a miracle which is never to be. There is a tale in the heart of the stone woman reaching far back into time.

Hundreds and hundreds of years ago, there was a brave warrior who set up on the outskirts of the desert and in time spread his power over other lands far and wide. The warrior called himself Sultan of the desert. He was man of strange puzzling nature. The poet within him praised men of verse and the passionate ambitious fighter without, longed for war. His warmth and passionate celebrated abstract and his coldness and brutality cast the gloom on all else. Such were the poles within him, which further spread apart as he ever conquered until he no longer knew what he desired. Unarmed in the face of fate, he knew no peace. While

he was greatly loved by his people bravery, for the war measures he had taken against their enemies, his invasions deprived them of sprit. There was no man brave enough to confront him there he stood, alone and restless on the outskirts of the desert, reflecting his uncertain future.

Not very far away, amid the people at the foothills of Zagros Mountains, there lived a girl, clairvoyant who cast the future into the sweetest of tales. For this she bore the name of Shahrzad (Scheherazade) and fascinated all who set eyes on her. She too had a strange puzzling nature.

2. The Battle

We return to the Sultan who anxiously recounts his dream to his Vezir. "It was Death itself who pursued me. I stood escapeless, trapped at the end of a blind road." The Vezir who had long been waiting his chance to convince the Sultan of the unhappy state of affairs on the outskirts of the desert, gives an account of the mysterious Shahrzad and her gift of foretelling the destiny of the Sultan. The Vezir suggests that he should demand her presence. Agreeing, the Sultan orders the Vezir to bring Shahrzad to him and if she should disobey his command, to attack Zagros. The Vezir, however, declares: "It is not a simple undertaking to demand our weary warriors to attack Zagros, and what if the people should not easily surrender?" The Sultan, rapt in war and seemingly unhearing of the Vezir cried out "A battle… A battle!"

3. Defeat

Just as foreseen by the Vezir, the people at the foothills of Zagros put up a deadly resistance to the attack but at last surrendered to the Sultan after a bloody battle. And yet this time the conquest was to bring with it the taste of a most bitter loss for the Sultan, though Shahrzad was seemingly defeated.

4. The Prisoner

Shahrzad, now a captive, was imprisoned by the Sultan in a lower known today as the tower of Eskandar. Every day he would make her a visit and would command her to tell him of the future.

Day by day the tales of Shahrzad aroused in the Sultan a deeper fascination and as time passed he believed them to be the most important event of his life. The magnetic need to see Shahrzad took him to the prison at every chance. Shahrzad too believed that with every new tale she would see the light of another day. But at heart it was the Sultan who found a new pretext to hear yet another adventure.

At the end of one of these visits, the sultan asked his Vezir."Who is the true prisoner? Shahrzad or I!"

5. Rage

The Sultan was filled with bitter rage. He could not govern Destiny as he desired. Nothing had changed. He was still the Sultan and she his prisoner, and still powerless towards the passionless Shahrzad. And now helplessness quickened into an endless rage.

Was there anything that could defeat the Sultan? Was this the same blind road that appeared in his dream? Perhaps rage was the only answer, nothing but rage.

6. Beyond Clouds

Shahrzad's silence was filled with such splendor that the vastness and fullness of the Sultans conquests was a mere trifle. As time passed the Sultan slowly realized that might would not heal all pain. He thought of time gone, his victories and his defeats and cried out "Oh, but the world would transpose at a glance, for me not to be the Sultan and Shahrzad not my prisoner… Oh, but we could be in yet another world, a world beyond clouds…!"

7. Escape

The Sultan at last realized that he had been defeated in the most defining battle of his life. A defeat which had buried his desires and passions in the cold tomb of silence and pride. It was in such a state that Shahrzad recounted the bitter fate of a warrior who, once defeated, sailed on the sea and was embraced by the horizon.

Hearing this, the Sultan knew he had come upon his destiny. He surrendered all, his Shahrzad, his empire, and walked onto the desert, a solitary figure. Alas, the Sultan was escaping from his very self.

8. Mirage

The Sultan stumbled on, walking the desert, until he no longer knew what to recall, to remember the land and the power that he had abandoned or to think of Shahrzad who was as cold and impenetrable as a wall. And now the Sultan yearned for his wall of stone.

There came a moment when he felt Shahrzad, rising from the horizon and coming towards him. His feet gave way, but his heart told him that he had reached the end of his wanderings. As the moment came near, his strength lessened and his hope grew. The Sultan had turned into a mere gaze. He recited: You are all I see, all I hear. You are all that I am, all that I gaze upon.

Only you looked upon my ruin. Only you did not see my end.

9. Awaiting

The Sultan, pressured by his councilors to set Shahrzad free had commended her liberty before abandoning his homeland. Shahrzad now bewildered by such unexpected freedom asked:

"Pray, tell me. Where is the Sultan?"
"He has abandoned hearth and home and taken refuge in the desert."

Until then, Shahrzad was unaware that it was the Sultan's love which had created a Shahrzad beyond clouds and in the absence of that love, she would reduced to a commoner. Her heart wild with the storm of awakening, she fled to the desert and the people of the land heard her cries: "The Sultan will return. He will surely return!"

There are still those who travel on the outskirts of the desert in the sunlit day and the moonlit night who come across the stone figure of a woman gazing at the horizon. Some say she stands awaiting a miracle, which is never to be.